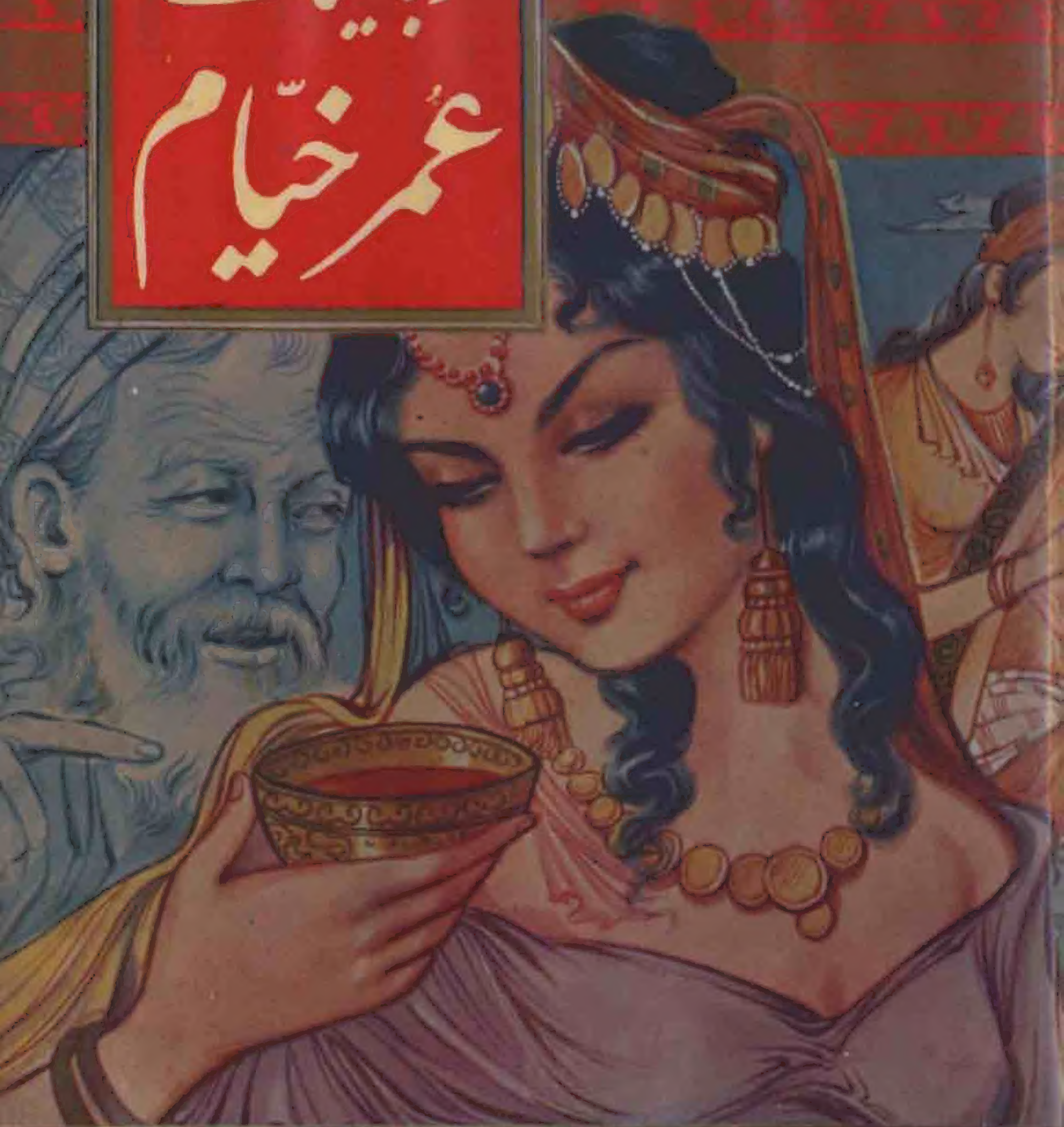
رُباعیّات
عُمر خیّام



رباعیات خیّام

متن درست و کامل رباعیات اصیل خیّام با مقابلهٔ نسخه
تصحیح مرحوم محمّد علی فروغی

تصاویر از: محمّد تجویدی   خط از: جواد شریفی

با تصاویر رنگین

از

انتشارات



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

۱۳۵۴

چاپ و صحافی شرکت افست «سهامی خاص» چاپخانه بیست و پنجم شهریور

جهانی ستایند خیّام را
که اندیشه‌هایی کم و کاست گفت
پسندید هر چیز را در جهان
نترسید از هیچکس راست گفت
دل عالمی را بشعری بُرد
چرا چون دلش هر چه میخواست گفت

«محمد هاشم میرزا افسر»



سخنی که میتوان گفت :

درآغاز کتابی که تاکنون بهزاران طرز گوناگون چاپ شده و خوانده شده و بسیار و بسیار بوسیلهٔ اهل فن دربارهٔ احوال و افکار گویندهٔ اش بحث شده و شناختنیهای موضوع شناخته شده است ؛ بخصوص در نسخهای که به تبیر صحت متن و زیبائی چاپ آن و جههٔ نظر است سخنی دیگر گفتن گفته ها را باز گفتن است . امّا با صرف نظر از کتابدوستان خاص چون ممکنست بسیاری از خوانندگان خیام بیش از یک چاپ دلپسند ازین کتاب را نگاه ندارند مجملی از آنچه بتفصیل دربارهٔ خیّام و رباعیاتش باید دانست در اینجا یاد میشود .

مقام علمی و ادبی خیام :

در هر جای دنیا که سخن از حکمت ، ریاضیات ، ادبیّات و شعر و نشر ایران بمیان آید خیام یکی از صدر نشینان مجلس و محیط فضل و آداب و شمع اصحاب کمالست .

رباعیات فارسی این گویندهٔ رازگو و دردشناس را بر روی یک

صحیفه میتوان جای داد و دیگر آثار بازماندهٔ این دانشمند را نیز در دفتر کوچکی میتوان گرد آورد اما همین چند اثر مختصر که حکیم عمر خیام را از بزرگترین مفاخر ایران و مشاهیر جهان ساخته است دریای بیکرانی از علم و معرفت است که آنرا نه بدایت و نه نهایت پیدا است و دانشمندان جهان درباره این آثار چنان تتبع و تحقیق و گفت و شنود کرده اند که یک کتابخانه کتاب دربارهٔ خیام فراهم آمده است.

خیام در دفتر حکمت شرق تالی بوعلی سینا و در محکمهٔ علمای غرب بزرگترین ریاضی دان قرون وسطی و در عالم هنر شعر و ادب سرسلسلهٔ مشهورترین سخنوران نامی ایران در همهٔ جهانست

تاریخ حیات خیام

با آنکه از زمان زندگی خیام تاکنون بخصوص در قرون اخیره دربارهٔ خیام او بسیار بحث شده از خصوصیات زندگانی خیام اطلاعات مشروحی بما نرسیده است زیرا مورخان و تذکره نویسان متقدم بواسطهٔ تعصبات زمان که رباعیات این حکیم را

که شاهکار ترجمه های خیام است و تاکنون بطرز های مختلف در ممالک انگلیسی زبان چاپ شده و شهرت فوق العاده دارد ترجمه های مختلف انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیائی، مجارستانی، اسپانیولی، یونانی، روسی، لهستانی، اردو، دانمارکی و لاتین وغیره از رباعیات خیام موجود است وبعضی از آنها بخصوص چاپهای انگلستان وامریکای آن از حیث زیبائی وتصاویر در عداد زیباترین کتابهای چاپی دنیاست ومیتوان گفت که تاکنون آثار هیچیک از شعرا ایران بکثرت خیام بزبانهای مختلف ترجمه نشده وهنرمندان ونقاشان دنیا روی هیچ کتابی از آثار ایرانیان بقدر رباعیات خیام کار نکرده اند .

فلسفه وافکار خیام

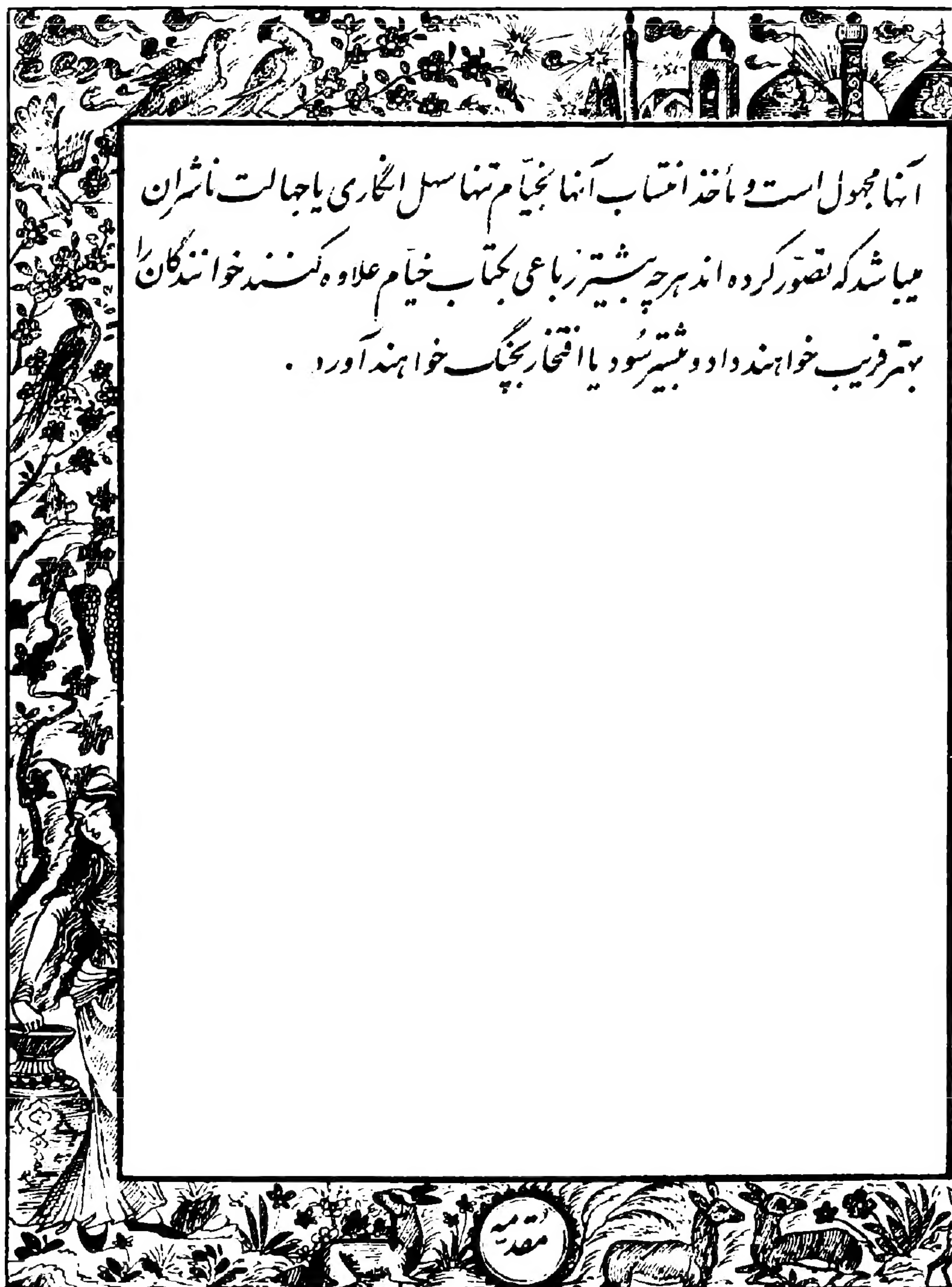
هیچکس مدعی نیست که مضامین رباعیات خیام دستور عملی زندگانی است اما روش خیام در بیان اندیشه وافکار روش مردان بزرگ وآزاده گیتی است وباآنکه این سخنان از دیرباز مورد طعن وغضب متعصبین بوده پیوسته صفای

آزادگی خیام و زیبائی هنری و عظمت معنوی رباعیات وی در مقامی بالاتر
از گفت و شنیدهای کسان قرار داشته است و برای اطلاع از بحثهای سودمندی
که در این باره شده است خوانندگان را حوالت میدهیم که بمقدمه چاپ رباعیات
خیام باهتمام مرحوم فروغی و مقدمه ترانه های خیام باهتمام مرحوم صادق هدایت
مراجعه فرمانید

شمارهٔ رباعیات خیام

معمولاً شمارهٔ رباعیاتی که بحکیم عمر خیام نسبت میدهند در چاپهای
بازاری متفاوتست و گاه تا بهزار هم میرسد ولی باستناد تحقیقاتی که طبق اصول
علمی و روش صحیح سبک شناسی بعمل آمده مسلّم گردیده است که شمارهٔ رباعیات
اصیل خیام که بدست ما رسیده از ۱۷۸ رباعی متجاوز نیست و بیش از آن
هر چه در نسخه های چاپی نامعتبر دیده میشود از گویندگان دیگر است برخی از آنها
از آثار شعرای معروف و معلوم و بعضی دیگر رباعیاتی است که گویندهٔ





آنها مجهول است و مأخذ انتساب آنها بخیام تنها سهل انگاری یا جهالت ناشران میباشد که تصور کرده اند هر چه بیشتر رباعی بکتاب خیام علاوه کنند خوانندگان را بهتر فریب خواهند داد و بیشتر سود یا افتخار بچنگ خواهند آورد .

در بارهٔ این نسخه

در نشر این نسخه از مجموعه مصوّر رباعیات فارسی خیام بیشتر صحت متن و زیبائی چاپ آن وجهه نظر است و چنانکه خوانندهٔ گرامی داوری خواهد کرد تا سرحد امکان توفیق حاصل شده است . زیرا رباعیات مندرج در این کتاب همانست که اصالت انتساب آن بخیام مورد تصدیق صاحبنظران و موافق تصحیح و گردآوری مرحوم محمد علی فروغی است و تصاویر کتاب نیز بوسیلهٔ استاد هنرمند آقای محمد تجویدی نقاش بصیر و نکته شناس معاصر تهیه شده و خط آن توسط استاد معروف آقای جواد شریفی «ملک الخطاطین» برشته تحریر درآمده است و بدستیاری آقای ابراهیم هاشمی و آقای جواد محسنی استادان چاپ افست تا آنجا که وسائل و امکانات چاپ رنگین در ایران توانائی دارد در زیبائی چاپ آن مجاهدت شده و امید است مورد توجه هنردوستان و صاحبان ذوق واقع گردد .

مقدمه

مورد طعن و دق قرار داده بودند درباره خیام باختصار سخن گفته اند و تنها با اشاره ای بمراتب علمی و فضل وی از آن در گذشته اند :

« نظامی عروضی صاحب چهار مقاله ویرا منجم شمرده ، ابوالحسن بیهقی صاحب تاریخ بیهق ویرا فیلسوف نامیده ، عماد کاتب اصفهانی صاحب کتاب فریدة القصر اورا یکی از شعرای خراسان شمرده ، نجم الدین رازی صاحب کتاب مرصاد العباد وی را یکی از فضلای سرگشته غافل و گم گشته عاطل دانسته ... و دیگران نیز درباره وی سخن را کوتاه کرده اند . متأخرین نیز که مأخذی جز اینگونه آثار نیافته اند روی سخن را ببحث در افکار و آثار وی معطوف داشته اند و خلاصه معلومات حاصل آنست که :

« نام و کنیه و لقب و نسب خیام ، حکیم ابوالفتح غیاث الدین عمر بن ابراهیم خیام یا خیامی است . تاریخ تولد وی را از قرائن در حدود ۴۰۷ هجری میتوان دانست ، معلم سنین کودکی و جوانی وی امام موفق نیشابوری بوده و در این زمان



بروایتی که مشهور و مورد گفتگو نیز هست با خواجه نظام الملک و حسن صباح همشاگرد بوده‌اند باستناد قولی که گفتار خود حکیم مؤید آنست در حدود سالهای ۴۲۷ و ۴۲۸ از محضر درس شیخ الرئیس ابوعلی سینا مستفید شده و پس از آنکه در کلیات معارف عصر خود محیط و در حکمت و نجوم و ریاضیات مشهور خاص و عام گردیده است، در سال ۴۶۷ بدستور سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی و وزیر دانشمندش خواجه نظام الملک باهمکاری چند تن از دانشمندان زمان که استادی ویرا معترف بوده اند باصلاح و تعدیل تقویم فارسی مبادرت ورزیده و تاریخ جلالی راکه باتفاق عقیدهٔ علمای نجوم شرق و غرب درست ترین روش گاهشماری سال شمسی است از روز دهم رمضان ۴۷۱ هجری بنیاد گذاشته و در این زمان خیام سرآمد فضلای مبرز و حکما و منجمان عصر بوده است . در خلال زندگی خود از نیشابور به بلخ و هرات و اصفهان و حجاز سفرهائی کرده و در پایان عمری دراز که بتحقیق و تأمل در معارف و اسرار نیستی و هستی بسر برده در سال ۵۱۷



هجری در نیشابور وفات یافته و آرامگاه ابدی وی اکنون در جوار بقعهٔ امامزاده محمد محروق
در نزدیکی نیشابور مطاف اهل حالست .

آثار علمی و ادبی خیام :

۱- رساله فی براهین الجبر و المقابله ، بعربی که یکی از امهات کتب علمی شرق و موجب شهرت فراوان خیام نزد دانشمندان ریاضی دنیاست و این کتاب با ترجمهٔ فارسی آن بوسیلهٔ دکتر غلامحسین مصاحب در تهران نیز بطبع رسیده است .

۲- رساله کون و تکلیف بعربی دربارهٔ حکمت خالق در خلق عالم و حکمت تکلیف که خیام آنرا در جواب سؤال امام ابونصر محمد بن عبدالرحیم نسوی در سال ۴۷۳ نوشته و او یکی از شاگردان شیخ الرئیس ابن سینا و در آنزمان قاضی یکی از نواحی فارس بوده است. این رساله چندین بار چاپ شده از جمله در مجموعهٔ جامع البدایع باهتمام سید محی الدین صبری کردی بسال ۱۳۳۰ هجری در مصر ، و در کتاب خیام باهتمام سید سلیمان ندوی بسال ۱۹۳۳ میلادی در هند .

۳ - رساله در شرح مشکلات مصادرات کتاب اقلیدس، و این

رساله بسال ۱۳۱۴ باهتمام دکتر تقی ارانی در طهران نیز چاپ شده.

۴ - رسالهٔ میزان الحکمة در بارهٔ کیفیت تعیین مقدار طلا و نقره

در جسمی که از این دو فلز مرکب باشد و این رساله در مجموعهٔ خیام سید سلیمان ندوی

در هند و بضمیمهٔ رباعیات خیام چاپ برلین نیز بطبع رسیده است.

۵ - رسالهٔ ضیاء العقلی در موضوع علم کلی بعربی که در دو مجموعهٔ مذکور

چاپ مصر و هند بطبع رسیده.

۶ - رساله در صورت تضاد در جواب سه مسأله از حکمت بعربی که نیز

در دو مجموعهٔ مذکور چاپ شده.

۷ - رسالهٔ روضة القلوب در کلیات وجود بفارسی که باهتمام

سعید نفیسی در مجلهٔ شرق چاپ تهران و نیز جداگانه بطبع رسیده.

۸ - ترجمهٔ خطبهٔ ابن سینا که در سال ۴۷۲ در اصفهان بوسیلهٔ

خیام از عربی بفارسی نقل شده و این ترجمه باهتمام سعید نفیسی در مجلهٔ شرق بطبع رسیده.

۹ - رساله در صحت طرق هندی برای استخراج (جذر و کعب)

۱۰ - مشکلات الحساب که در مقدمهٔ رساله شرح ما اشکل من مصادرات کتاب اقلیدس از آن نام برده شده.

۱۱ - رساله در طبیعیات که شهرزوری بخیام نسبت میدهد.

۱۲ - رساله در بیان زیج ملکشاهی که در شرح سی فصل باو نسبت داده شده.

۱۳ - رساله نظام الملک راجع بحکومت که نام آن در فهرست کتابخانه های هند دیده میشود.

۱۴ - رسالهٔ لوازم الامکنه که تاریخ الفی بنام خیام نشان میدهد و این چند رساله تاکنون بطبع نرسیده یا دیده نشده.

۱۵ - اشعار عربی که در بعض کتابها نقل شده و در حدود ۱۹/۱

بیت بدست آمده .

۱۶ - کتاب نوروزنامه درباره تاریخ وآداب جشن نوروز که باهتمام مجتبی مینوی وسید عبدالرحیم خلخالی بسال ۱۳۱۲ در تهران چاپ شده .

۱۷ - رباعیات فارسی خیام که متن همین کتاب حاضر است .

ترجمهٔ خیام بزبانهای بیگانه :

شهرت بی نظیر و پراهمیت مقام علمی خیام از موقعی روبفزونی گذاشت که رسالهٔ جبر و مقابلهٔ خیام بوسیله دانشمند فرانسوی ویکه Woepecke بسال ۱۸۵۱ میلادی بفرانسه ترجمه و منتشر شد و مورد توجه ریاضی دانان جهان قرار گرفت اما شهرت افکار فلسفی و رباعیات خیام در اروپا خیلی بیشتر و از اوائل قرن هفدهم آغاز شده است واکنون هیچ زبان زنده ای در دنیا نیست که رباعیات خیام بآن ترجمه نشده باشد وگذشته از ترجمه رباعیات بوسیله فیتز جرالد Edward Fitz gerald شاعر شهیر انگلیسی


از روی نسخه تصحیح شده محمد علی فروغی
رباعیات حکیم خیام



بنام خدا

رباعیات حکیم عمر خیام

برخیز بتا بیا ز بهر دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پرسودا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

قرآن که مهین کلام خوانند آنرا
گه گاه نه بر دوام خوانند آنرا
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم
کاندر همه جا مدام خوانند آنرا

گر می نخوری طعنه مزن مستان را　　　بنیاد مکن تو حیله و دستان را



تو غرّه بدان مشو که مِی می نخوری　　　صد لقمه خوری که می غلام است آنرا

گر می نخوری طعنه مزن مستان را   بنیاد مکن تو حیله و دستان را

تو غره بدان مشو که می می نخوری   صد لقمه خوری که می غلام است آن را



هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا   چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک   نقاش ازل بهر چه آراست مرا



ماییم و می و مطرب و این کنج خراب   جان و دل و جام و جامه پر درد شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب   آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب



آن قصر که جمشید در او جام گرفت   آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی همه عمر   دیدی که چگونه گور بهرام گرفت



ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست — تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

اکنون که گل سعادتت پربار است — دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است — دریافتن روز چنین دشوار است

امروز ترا دسترس فردا نیست — واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت — حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی از کجا آمده‌ای — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

اجرام که ساکنان این ایوانند　　اسباب تردّد خردمندانند



هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی　　کانانکه مدبّرند سرگردانند

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست

ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست



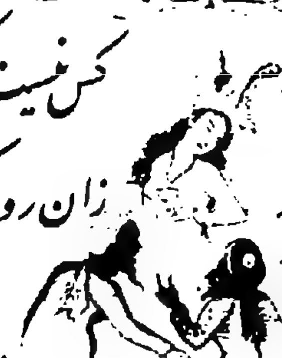
ای دل چو زمانه میکند غمناکت — ناگه برود ز تن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند — زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت



این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت — کس نیست کاین گوهر تحقیق بسفت

هر کس سخنی از سر سودا گفتند — زان روی که هست کس نمیداند گفت



این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که بر گردن او می بینی — دستی است که بر گردن یاری بوده است



این کوزه که آبخوارهٔ مزدوریست   از دیدهٔ شاهیست و دل دستوریست
هر کاسهٔ می که بر کف مخموریست   از عارض مستی و لب مستوریست



این کهنه رباط را که عالم نامست   وارامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است   قصریست که تکیه گاه صد بهرامست



این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت   چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت   روزی که نیامده است و روزی که گذشت



بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست   در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست   خوش باش و ز دی مگو که امروز خوشست





گویند هر آنکسان که با پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند



ما با می و معشوقه از آنیم مدام
باشد که بحشرمان چنان انگیزند

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
آن مردمک چشم نگاری بوده است



تا چند زنم بروی دریا خشت
بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت



ترکیب پیاله که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
بر مهر که پیوست و بکین که شکست



ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است



چون ابر بنوروز رخ لاله بشست   برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست   فردا همه از خاک تو برخواهد رست

چون بلبل مست راه در بستان یافت   روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت   دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت   تو خواه فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت   چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست   با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کهن   ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی است خلاف دل در آن نتوان بست



گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست — نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست — در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست — چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست — پندار که هر چه نیست در عالم هست

خاکی که بزیر پای هر نادانی است — کف صنمی و چهرهٔ جانانی است
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی است — انگشت وزیر یا سر سلطانی است

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — از بهر چه افکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود — ور نیک نیامد این صور عیب کراست

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — می خور که چنین فسانه‌ها کوته نیست



در خواب بدم مرا خردمندی گفت — کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت — می خور که بزیر خاک میباید خفت

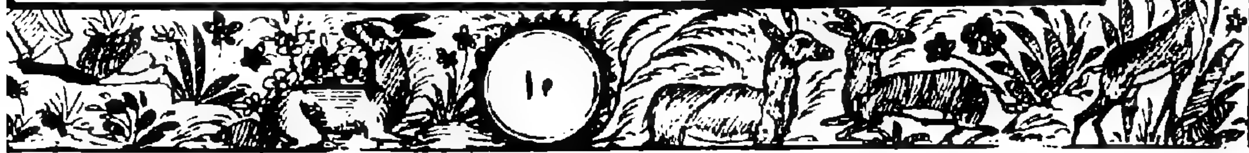


در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست — او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست — کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست



در فصل بهار اگر بتی حورسرشت — یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
هرچند بنزد عامه این باشد زشت — سگ به زمن است اگر برم نام بهشت





چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست



کاین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
دریاب که هفتهٔ دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

عمری است مرا تیره و کاریست نه راست
محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست
ما را ز کس دگر نمی باید خواست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه اهل و لعبتی حورسرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

گر شاخ بقا ز بیخ بختت رست است
ور بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمهٔ تن که سایه بانی است ترا
هان تکیه مکن که چار میخش سست است

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی است خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا   چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا



معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک   نقّاش ازل بهر چه آراست مرا

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سرِ خاک یک بیک خواهد تافت

می خوردن و شاد بودن آیین من است
فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرّمِ تو کابین من است

می لعل مُذاب است و صراحی کان است
جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است
اشکی است که خونِ دل در او پنهان است

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

نیکی و بدی که در نهاد بشر است   شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل   چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است   از سرخی خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید   خالی است که بر رخ نگاری بوده است

هر ذره که در خاک زمینی بوده است   پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
گرد از رخ نازنین به آزرم فشان   کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است   گویی ز لب فرشته‌خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی   کان سبزه ز خاک لاله‌رویی رسته است

گویند بهشت و حور عین خواهد بود		آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود



گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک		چون عاقبت کار چنین خواهد بود

یک جرعه می ز مملکت کاووس به است
از تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

چون عمر به سر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آنرا که به صحرای علل تاخته‌اند
بی او همه کارها بپرداخته‌اند
امروز بهانه‌ای در انداخته‌اند
فردا همه آن بود که در ساخته‌اند

آنها که کهن شدند و ایشان که نوند — هر کس بمراد خویش یک تک بدوند

این کهنه جهان بکس نماند باقی — رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد — بس داغ که او بر دل غمناک نهاد

بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک — در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

آرند یکی و دیگری بربایند — بر هیچ کسی راز همی نگشایند

ما را ز قضا جز این قدر ننمایند — پیمانهٔ عمر ماست می پیمایند

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تردّدِ خردمندانند

هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانانکه مُدبّرند سرگردانند

از آمدنم نبود گردُون را سُود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزُود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

از رنج کشیدن آدمی حُر گردد
قطره چو کشد حبسِ صدف دُر گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای
پیمانه چو شد تُهی دِگر پُر گردد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پُرسم از وی
کاحوال مُسافران دنیا چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دِی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کِی آمد کِی شد

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبُد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

این عقل که در رهِ سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمِ وقت که نهٔ
آن تره که بدروند و دیگر روید

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

بر پُشت من از زمانه تو می آید
وز من همه کار نانکو می آید
جان عزم رحیل کرد و گفتم مَرَو
گفتا چکنم خانه فرو می آید

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است



از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد — وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی که نخورد دست ترا — تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد



بر چشم تو عالم ارچه می آرایند — مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند — بربای نصیب خویش کت بربایند



بر من قلم قضا چو بی من رانند — پس نیک و بدش ز من چرا میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو — فردا بچه حُجَّتم بداور خوانند



تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد



تا راه قلندری نپوئی نشود — رخساره بخون دل نشوئی نشود
سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان — آزاد بترک خود نگوئی نشود

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید — بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد — دل را بکم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست — از موم بدست خویش هم نتوان کرد

حیی که بقدرت سر و رو می سازد — همواره همو کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود — او را تو چه گوئی که کدو می سازد

از جمله رفتگان این راه دراز
بازآمده کیست تا بما گوید باز



پس بر سر این دوراههٔ آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی ائی باز

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتا که می باندازه دهند
از حور و قصور وز بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم ورنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

کم کن طمع از جهان و میزی خورسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل   از دست منه جام می و دامن گل



زان پیش که ناگه شود از باد اجل   پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

گرچه غم و رنج من درازی دارد   عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دورانِ فلک   در پرده هزار گونه بازی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد   کش نشکند و هم بزمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد   تا حشر همه خون عزیزان بارد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد   مگذار که جز بشادمانی گذرد
هشدار که سرمایهٔ سودای جهان   عمر است چنان کش گذرانی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود   آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک   چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

گویند هر آنکسان که با پرهیزند زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام باشد که بحشرمان چنان انگیزند

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هر راز که اندر دلِ دانا باشد باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر آن قطره که رازِ دلِ دریا باشد

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است



این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می‌آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد



هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد



هم دانهٔ امید بخرمن ماند
هم باغ و سرای بی تو و من ماند
سیم و زر خویش از درمی تا بجوی
با دوست بخور گرنه بدشمن ماند



یارانِ موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند







یک جام شراب صد دل و دین ارزد — یک جرعهٔ می مملکت چین ارزد

جز بادهٔ لعل نیست در روی زمین — تلخی که هزار جان شیرین ارزد



یک قطرهٔ آب بود با دریا شد — یک ذرهٔ خاک با زمین یکتا شد

آمد شدن تو اندرین عالم چیست — آمد مگسی پدید و ناپیدا شد



یک نان بدو روز اگر بود حاصل مرد — وز کوزه شکسته‌ئی دمی آبی سرد

مأمور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد



آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار

چون میدانی که مدت عالم خاک — بادیست که زود بگذرد باده بیار



دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار فنا خواهی رفت



می نوش ندانی از کجا آمدهٔ
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

از بودنی ایدوست چه داری تیمار — وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران — تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

افلاک که جز غم نفزایند دگر — ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما — از دهر چه میکشیم نایند دگر

ای دل غم این جهان فرسوده مخور — بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید — خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار / هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار / بیخود شده و بیخبرند از همه کار



خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر / بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری / از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر



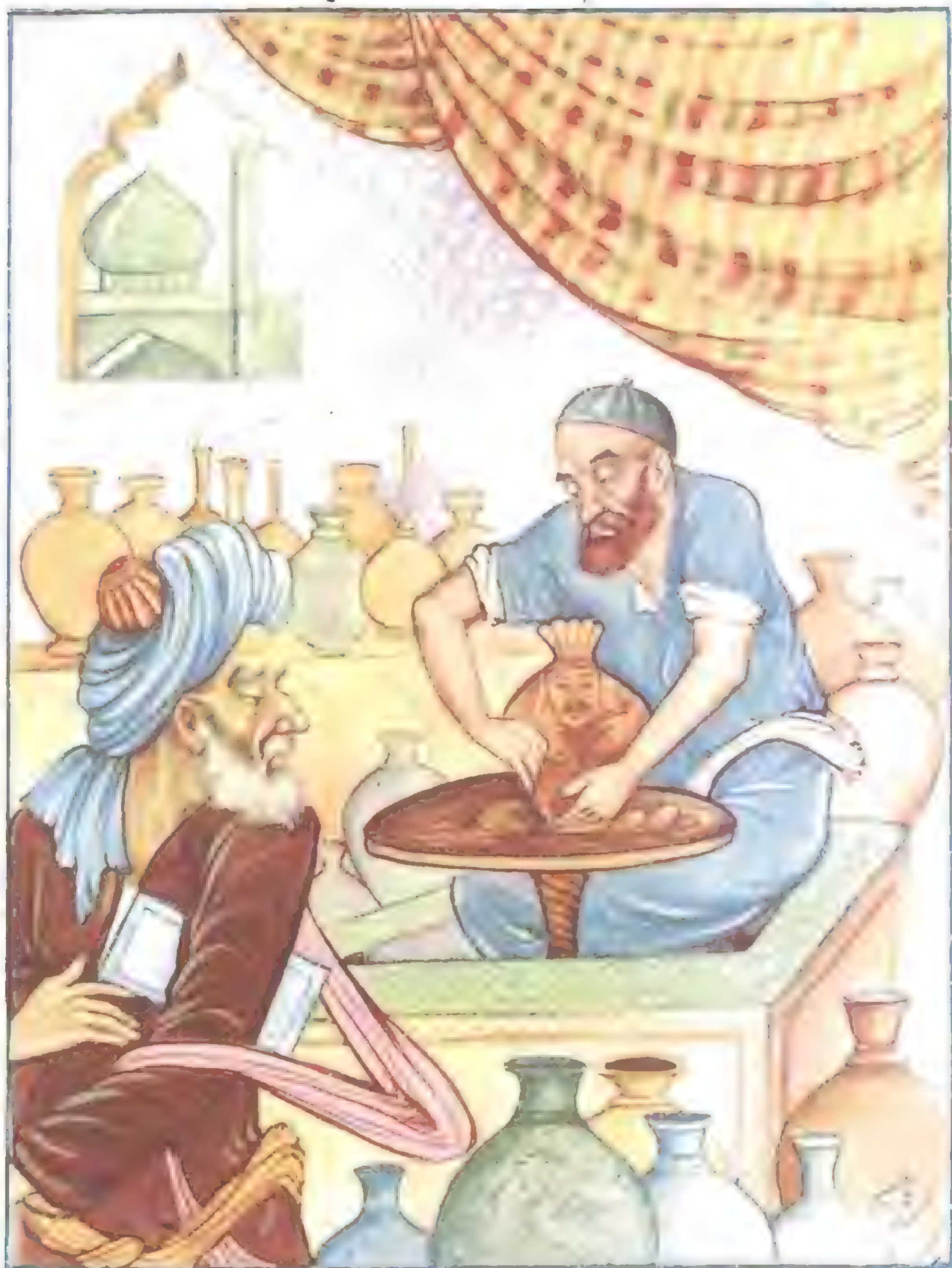
در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور / جامی است که جمله را چشانند بدور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن / می نوش بخوشدلی که دور است بجور



دی کوزه گری بدیدم اندر بازار / بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وآن گل بزبان حال با او میگفت / من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار



در کارگه کوزه گری کردم رای — در پایه چرخ دیدم استاد بپای



میکرد دلیر کوزه را دسته و سر — از کلّه پادشاه و از دست گدای

زان می که حیات جاودانی است بخور
سرمایهٔ لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانی است بخور

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
بازآمده کیست تا بما گوید راز
پس بر سر این دوراههٔ آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی آئی باز

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز مغز سر کیقباد و چشم پرویز



وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی وانها که شدند کس نمی‌آید باز



مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس



جامی است که عقل آفرین میزندش صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف میسازد و باز بر زمین میزندش





خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماه رُخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبتِ کار جهان نیستی است
اِنگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خُروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایّام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

ز جرم گِلِ سیاه تا اوج زُحل
کردم همه مشکلات کُلّی را حل
بگشادم بند هاے مشکل بحیل
هر بند گشاده شد بجز بند اجل

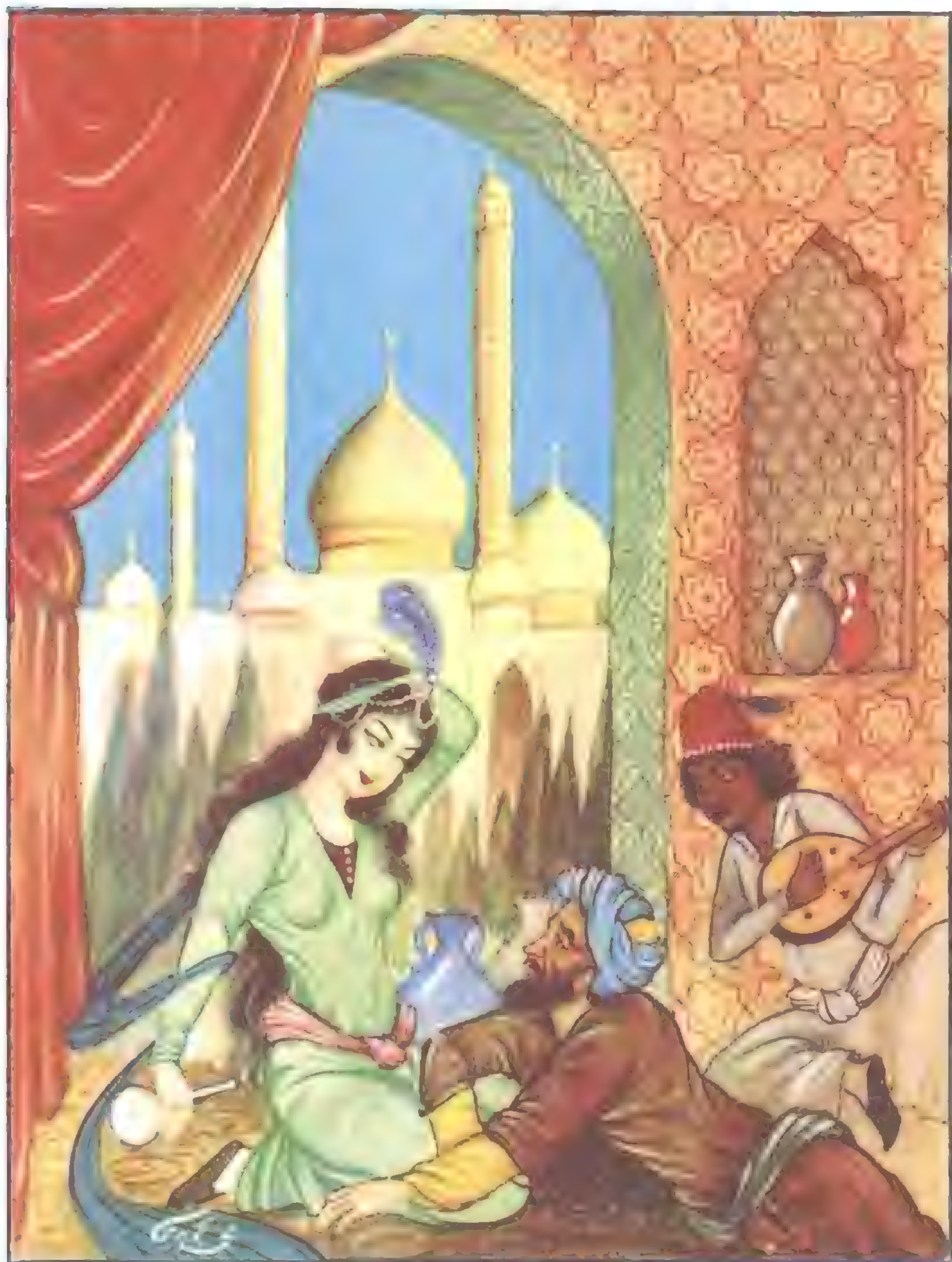
با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل　　از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل　　پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم　　وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر فنا درگذریم　　با هفت هزار سالگان سربسریم

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم　　فانوس خیال از و مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس　　ما چون صُوَریم کاندر او حیرانیم

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم　　زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی　　چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم



فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

برخیزم و عزم بادهٔ ناب کنم　　رنگِ رُخ خود برنگ عنّاب کنم
این عقل فضول پیشه را مُشتی می　　برروی زنم چنانکه درخواب کنم

برمفرش خاکِ خُفتگان می‌بینم　　درزیرزمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عَدَم مینگرم　　ناآمدگان و رفتگان می بینم

تاچند اسیر عقل هرروزه شویم　　در دهر چه صدساله چه یکروزه شویم
در دِه تو بکاسه می از آن پیش که ما　　در کارگه کوزه گران کوزه شویم

چون نیست مقام ما در این دهر مُقیم　　پس بی می و معشوق خطائی است عظیم
تاکی ز قدیم و محدث امیدم و بیم　　چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

خورشید بگل نهفت می نتوانم
و اسرار زمانه گفت می نتوانم
از بحر تفکرم برآورد خرد
دُرّی که ز بیم سفت می نتوانم



دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم



مائیم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایهٔ دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آئینه زنگ خورده و جام جمیم



من می نه ز بهر تنگدستی نخورم
یا از غم رسوائی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم



روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد   ابر از رخ گلزار همی شوید گرد



بلبل بزبان حال خود با گُل زرد   فریاد همی کند که می باید خورد

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

هر یک چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین درآید که منم

یک چند بکودکی باستاد شدیم
یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک درآمدیم و برباد شدیم

یک روز زبند عالم آزاد نیم
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم



از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن — فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن — حالی خوش باش و عمر بر باد مکن



ای دیده اگر کور نه‌ای گور ببین — وین عالم پُر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گلند — روهای چو مه در دهن مور ببین



برخیز و مخور غم جهانِ گذران — بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران



چون حاصل آدمی در این شورستان — جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرّم دل آنکه زین جهان زود برفت — وآسوده کسیکه خود نیامد بجهان

این کهنه رباط را که عالم نامست / آرامگه ابلق صبح و شامست



بزمیست که وامانده صد جمشید است / قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

رفتم که درین منزل بیدادِ بدن — در دست نخواهد بجز از باد بدن

آنرا باید بمرگ من شاد بدن — کز دست اجل تواند آزاد بدن

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین — نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین

نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین — اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

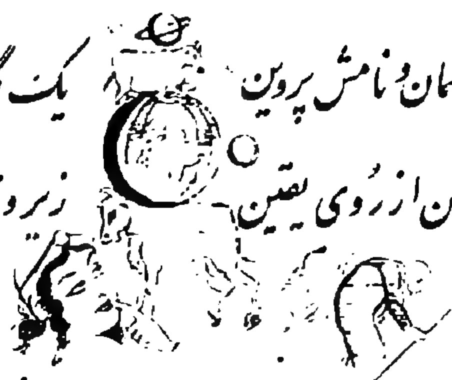
قانع بیک استخوان چو کرکس بودن — به زانکه طفیل خوانِ ناکس بودن

با نان جوین خویش حقا که بهست — کالوده بپالودهٔ هر خس بودن

قومی متفکرند اندر رهِ دین — قومی بگمان فتاده در راهِ یقین

میترسم از آنکه بانگ آید روزی — کای بیخبران راه نه آنست و نه این

گاوی است در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت باز کن از روی یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین



گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان



مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
می خواه مروّق بطراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان



می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن



نتوان دل شاد را بغم فرسودن وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن می باید و معشوق و بکام آسودن

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو بر درگهِ او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاختهٔ بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

از آمدن و رفتن ما سودی کو وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینانِ جهان میسوزد و خاک میشود دودی کو

از تن چو برفت جانِ پاکِ من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گورِ دگران در کالبدی کشند خاک من و تو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجانِ پاکِ من و تو

در سبزه نشین و می روشن میخو — کاین سبزه بسی دمد زِ خاکِ من و تو

از هر چه بجز می است کوتاهی به — می هم ز کفِ بتان خرگاهی به

مستی و قلندری و گمراهی به — یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

بنگر ز صبا دامنِ گل چاک شده — بلبل ز جمال گل طربناک شده

در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل — در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه

پُر کن قدحِ باده که معلومم نیست — کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید		بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید



من در عجبم ز میفروشان کایشان		به زانکه فروشند چه خواهند خرید

یک جرعهٔ میِ کهن ز ملکی نو به   وز هر چه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار   خشتِ سرِ خم ز ملک کیخسرو به

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی   معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار   تا عمر گرانبها بدان نفروشی

از آمدنِ بهار و از رفتن دی   اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که فرمود حکیم   غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

از کوزه گری کوزه خریدم باری   آن کوزه سخن گفت ز هر اسراری
شاهی بودم که جام زرّینم بود   اکنون شده ام کوزهٔ هر خماری

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی / وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم / باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ای دل تو به اسرار معما نرسی / در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا به می لعل بهشتی میساز / کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

ای دوست حقیقت شنو از من سخنی / با بادهٔ لعل باش و با سیمتنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد / از سبلت چون توئی و ریش چو منی

ای کاش که جای آرمیدن بودی / یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک / چون سبزه امید بردمیدن بودی

من بی می ناب زیستن نتوانم   بی باده کشید بار تن نتوانم



من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید   یک جام دگر بگیر و من نتوانم

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم چو کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی



بر شاخ امید اگر بری یافتمی
هم رشته خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندان وجود
ایکاش سوی عدم دری یافتمی



برگیر پیاله و سبو ای دلجوی
فارغ بنشین بکشتزار و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی



پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری



تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی
بادیم همه باده بیار ای ساقی



چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
در باغ روان است ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روئی



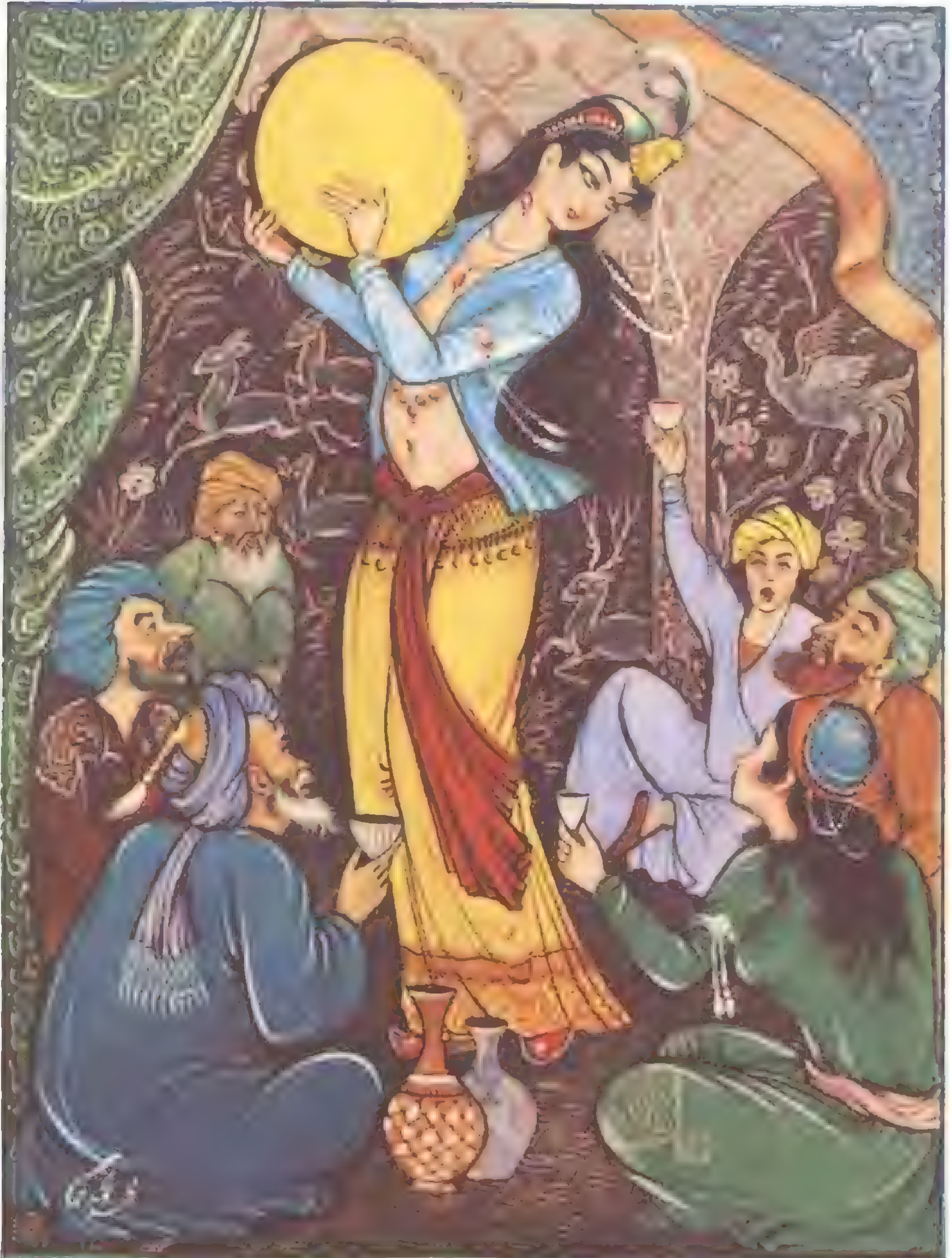
خوش باش که پخته اند سودای تو دی
فارغ شده اند از تمنای تو دی
قصه چکنم که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی



در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از دست گدای



یاران موافق همه از دست شدند　　در پای اجل یکان یکان پست شدند



خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر　　دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرا دست بُدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری
پُر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاکِ من و تو کوزه کند کوزه گری

گر آمدنم بخود بُدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بُدی کی شدمی
به زان نبُدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بُدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز مِی دومنی ز گوسفندی رانی
با لاله رُخی و گوشهٔ بُستانی
عیشی بود آن نه حدِ هر سلطانی

گر کارِ فلک بعدل سنجیده بُدی احوال فلک جمله پسندیده بُدی

ور عدل بُدی بکارها در گردون کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی



هان کوزه گرا بپای اگر هشیاری تا چند کنی بر گل مردم خواری

انگشت فریدون و کف کیخسرو بر چرخ نهادهٔ چه می پنداری



هنگام صبوح ای صنم فرخ پی بر ساز ترانهٔ و پیش آور می

کافکند بخاک صد هزاران جم و کی این آمدن تیرمه و رفتن دی





«بخط جواد شریفی»

«ملک الخطاطین»

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی　　بر ساز ترانه‌ای و پیش آور می



کافکند بخاک صد هزاران جم و کی　　این آمدن تیرمه و رفتن دی

